

عصایِ عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوعُ البقر یارا، مکن زین بیش بقاری
دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

اگر درون ما از جنس سنگِ سرسختِ خارا هم باشد عصای عشق آن سنگ را به یک چشمه‌ی روان تبدیل می‌کند.

ای یار، ای دوست تو این گرسنگیِ گاوی را بیشتر از اینی که تا به حال کردی به گاوچرانی نبر.

در مصرع اول نمادگونه به فضای درون انسان اشاره می‌شود. این فضا می‌تواند کیفیت‌های بسیار متفاوتی داشته باشد. فضای درونی ما انسانها آن زمینه‌ای است که از آنجا فکر، عمل و هیجان خلق می‌کنیم. آنچه که ما در بیرون خلق می‌کنیم از فضای درونمان سرچشمه می‌گیرد. خلق کردن فقط این نیست که ما یک چیزی را در بیرون بسازیم مثلاً یک میز بسازیم یا اینکه یک غذا بپزیم. در اصل ما همیشه در حال خلق کردن هستیم. برای مثال ما کیفیت یک رابطه را خلق می‌کنیم، وقتی یک مکالمه با انسان دیگری داریم کیفیت، موضوع و فضای آن صحبت را خلق می‌کنیم و مقدار زیادی از آن هم ناخودآگاه است یعنی از مرکز ما مرتعش می‌شود.

در مصرع اول مولانا سنگِ خارا را در مقابل چشمه‌ی روان قرار می‌دهد. پس این لحظه فضای درون یک انسان می‌تواند به شدت بسته شود یا پر شود طوری که مثل سنگ سفت می‌شود. سنگ انعطاف ندارد، یک فرم خاص جامد دارد، اگر محیط بیرونش سرد شود، گرم شود هر جایی بیرندش آن سنگ همانطور که بوده می‌ماند. در مقابل چشمه‌ی روان حرکت دارد، جاری است، انعطاف دارد، شفاف و گوارا است، چشمه به یک سرچشمه وصل است و از آنجا می‌جوشد، و به سمت دریا جاری است.

این بیت این مژده و بشارت را بیان می‌کند که عصای عشق سنگ خارای درون ما را به چشمه‌ی روان تبدیل می‌کند. ولی لازم است که ما دیگر مثل قبل گرسنگیِ گاوی مرکزمان را به چرا نبریم.

گرسنگیِ گاوی مهمترین خصوصیت مرکز همانیده یا یک من توهمی یا ذهنی است. مرکز همانیده دائماً گرسنه است، دائماً یک چیزی را می‌خواهد. نشانه این خواستن نارضایتی از وضعیت این لحظه است. این نارضایتی با هیجان‌های پزمرده کننده مثل ملامت، رنجش و حس حقارت همراه است. کوچکترین احساس غصه و نارضایتی در این لحظه نشان خواستن است. خیلی اوقات موضوع این خواستن پنهان است و فقط حس نارضایتی خودش

را نشان می‌دهد. عصای عشق به کار می‌افتد وقتی با هوشیاریِ ناظر این پدیده را شناسایی می‌کنیم. شناسایی اینکه در ذهن ما یک نوع دیدی ساخته شده که دائماً چیزی را می‌خواهد و این قابلیت دارد که به خاطر نداشتن آن چیز غصه بخورد و درد را تجربه کند. هر چقدر بیشتر این پدیده را در خود شناسایی کنیم عصای عشق بیشتر به کار می‌افتد و تبدیل ما از سنگِ خاره به چشمه‌ی روان را بیشتر تجربه می‌کنیم.

عصای عشق ضربانِ تکاملیِ زندگی است که با نیروی کن فکان می‌خواهد انسان را به کمال برساند و به خودش یعنی به بی‌نهایت فراوانیِ زندگی زنده کند.

آن هوشیاریِ ناظری که می‌تواند نارضایتی را ببیند، خواستن را در خودش ببیند از جنس عصای عشق یا همان زندگی است. بنابراین راه ما این است که با گرسنگیِ گاویِ ذهن همانیده مان به گاوچرانیِ نرویم یعنی با آن قاطی نشویم بلکه فضا را اطرافِ آن باز کنیم، آن را نگاه کنیم، به آن غذا ندهیم و در این کار قوی باشیم یعنی اگر آن گاو دردش آمد ما هشیارانه ناظر آن درد باشیم، بدانیم که ما این گاوِ گرسنه و دردمند نیستیم، و چشمه‌ی زندگی ما از پس این شناسایی و ناظر ماندن به ذهن می‌جوشد.

خواستن‌های ما می‌توانند بسیار مخفی و موذی باشند. مثلاً ممکن است ما نارضایتی را به این دلیل تجربه کنیم که از پیشرفتِ معنویمان ناراضی هستیم و می‌گوئیم چرا من بیشتر پیشرفتِ معنوی نکردم؟ اگر هیجان همراه با این سوال احساسِ پژمردگی و ناامیدی باشد و ما را به سمتِ سستی در کارِ معنوی بخواند از گاوِ منِ ذهنی می‌آید.

ولی خواستنی که این لحظه از چشمه‌ی روان در مرکزِ انسان می‌آید کاملاً بر عکس است. مثلاً بارها از آقای شهبازی شنیده‌ام که ایشان می‌خواهند هر برنامه بهتر از برنامه‌ی قبل باشد. این خواستن از ذوق آفرینش می‌آید. خواستنی که از طرف عصای عشق می‌آید زمینه اش ذوق آفرینش، شادی و بینایی نسبت به بی‌نهایت فراوانیِ زندگی است. وقتی زندگی به صورتِ یک چشمه‌ی روان در ما خلق می‌کند همیشه یک فرمِ نو و زیبا را که تا به حال نبوده ایجاد می‌کند.

پس کار ما این است که با هوشیاریِ ناظر به بامِ وجودمان آییم. از بالای بامِ بیشتر می‌بینیم. به خصوص گاو و غم و غصه‌های پوچ و غیر مفیدش را می‌بینیم و احساس می‌کنیم که ما آن گاو نیستیم و بین ما فاصله‌ای است. این به بام آمدنِ هشیارانه و تلاش برای در بام ماندن در حالی که ذهن می‌خواهد ما را به درونِ خانه، یعنی درونِ خودش بکشد معادلِ زاری کردن در نیمشب است. ما طلبِ این را داریم که این لحظه به خانه‌ی ذهن نرویم و در بامِ وجودمان بمانیم. ذهنِ همانیده ما هنوز تلاش می‌کند که عینکِ فکرهای تقلیدی و همانیده را به چشم ما بزند، و ما را در ذهن بخواباند. از این رو ما در نیمشب هستیم.

هر چقدر بیشتر در بام بمانیم امکان اینکه بازِ زندگی کبوترِ دلِ ما را شکار کند و به خودش تبدیل کند بیشتر می‌شود. باز می‌تواند به صورت انسان زنده به زندگی مثل مولانا بیاید. در صورتی که روی بام بمانیم مولانا می‌تواند روی دلِ ما کار کند و ما را شکار کند و با خودش به اوج ببرد. یعنی به ما نشان دهد که ما هم در اصل باز هستیم. باز دیگر به خانه‌ی کبوترها و دانه‌هایی که آنجا می‌خورد احتیاج ندارد، او می‌تواند در آسمان اوج بگیرد و هر وقت دوست داشت خودش شکار کند. باز نمادِ انسانی است که به بی‌نهایت و ابدیتِ زندگی زنده شده و دلش خالی از همانیدگیست.

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری

کبوترهایِ دل‌ها را تویی شاهینِ اشکاری

دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

با عشق و احترام، سارا از آلمان